

شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین و تراول

فهرست مطالب

۴۹	نالیدن ستون خانه
۵۱	کواهی دادن سگریزه
۵۲	خلیفه و اعرابی
۵۸	نخوی و کشتیان
۵۹	دروصف پیر
۶۱	کبودی زدن قزوینی
۶۳	شکار شیر و کرک و روباه
۶۷	خانه بار
۶۸	مهمان یوسف
۷۰	کاتب وحی
۷۱	عیادت رفتن کر
۷۴	صورتگری رومیان و چینیان
۷۶	متمم کردن لقمان
۷۷	آتش افکندن در شهر
۷۸	خبرکشتن امیرالمومنین
۷۹	آدم و ابلیس
۸۰	شمسیر انداختن امیرالمومنین

۱	سرآغاز
۳	پادشاه و کنیزک
۸	بقال و طوطی
۱۱	پادشاه جهود و نصرانیان
۱۷	طفل در آتش
۲۰	خرکوش و شیر
۲۹	عزرائیل در سرای سلیمان
۳۰	هدهد و سلیمان
۳۲	عمر و رسول روم
۳۷	طوطی و بازرگان
۴۲	پیرچکنی
۴۶	پیامبر و عایشه

سرآغاز

بشواین فی چون حکایت می کند	از جدا سیه اشکایت می کند
کز نستان تا مرا بریده اند	در نفیرم مردوزن نالیده اند
سینه خواهم شره شره از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار و صل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شیدار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقت کاندزنی فتاد	جوشش عشقت کاندزنی فتاد
فی حریف هر که از یاری برید	پرده بایش پرده های مادید
همچونی زهری و تریاتی که دید	همچونی دمساز و مشتاتی که دید
فی حدیث راه پر خون می کند	قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بهوش نیست	مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روز با بیکاه شد	روز ما با سوز ما همراه شد
روز ما گرفت کور و باک نیست	تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ما می ز آتش سیر شد	هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید و السلام

بند بکسل باش آزادای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
کبر بریزی بحر را در کوزه ای	چند گنج قسمت یک روزه ای
کوزه چشم حریصان پر نشد	تا صدف قلغ نشد پر در نشد
هر که راجامه ز عشقی چاک شد	اوز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در قص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
باب دمساز خود کر جفتمی	همچونی من گفتیها گفتی
هر که اواز هم زبانی شد جدا	بی زبان شد کر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	نشوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده ای	زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه همش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غار نبود چون بود
آینت دانی چرا غار نیست	زانکه ز نگار از رخ ممتاز نیست

پادشاه و کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت تقد حال باست آن
بودشاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دیدش بر شاه راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طید	دا مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خرداشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خردار بود
کوزه بودش آب می نمد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شہ طیبیان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و در و مر جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم کرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نکفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
از قضا سر لنگبین صفر نمود	روغن بادام خشکی می فرود
شہ جو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده گاه از اشک شہ پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

بار دیگر ما غلط کردیم راه	ای همیشه حاجت ما را پناه
اندر آمد بحر بخشایش به جوش	چون بر آورد از میان جان خروش
دید در خواب او که سیری رو نمود	در میان کریمه خوابش در بود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست	گفت ای شه مرده حاجات رواست
در مزاجش قدرت حق را بین	در علاجش سحر مطلق را بین
آفتاب از شرق اختر روز شد	چون رسید آن وعده گاه و روز شد
آفتابی در میان سایه ای	دید شخصی فاضلی پر مایه ای
پیش آن مهمان غیب خویش رفت	شه به جای حاجبان فاپیش رفت
لیک کار از کار خیزد در جهان	گفت معشوقم تو بودستی نه آن
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت	دست بکشد و کنارانش گرفت
گفت کنجی یا قلم آخر به صبر	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
دست او بگرفت و برد اندر حرم	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	قصه رنجور و رنجوری بنخواند
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت	دید رنج و کشف شد بروی نهفت
بوی هر هنرم پدید آید ز دود	رنجش از صفر او از سودا نبود
تن خوشست و او گرفتار دست	دید از زاریش کوزار دست
نیست بیماری چو بیماری دل	عاشقی پیدا است از زاری دل
چون به عشق آیم خجل باشیم از آن	هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت	چون قلم اندر نوشتن می شکافت

گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم یگانه را
خانه خالی ماند و یک دیارنی	جز طیب و جز همان بیارنی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	که علاج ابل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قربت کیست	خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبض نهاد و یک بر یک	باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جمد	پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن، می جوید سرش	ورنیاید می کند بالب ترش
خار در باشد چنین دشواریاب	خار در دل چون بود واده جواب
زان کنیزک بر طریق داستان	باز می پرسید حال دوستان
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	نه رکش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند	تا پرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد	کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون زر بخور آن حکیم این راز یافت	اصل آن در دو بلار باز یافت
گفت دانستم که رنجت چیست زود	در خلاصت سحر ما خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من	آن کنم با تو که باران با چمن
هان و هان این راز را با کس مگو	گرچه از توشه کند بس جست و جو
گو خانه راز تو چون دل شود	آن مرادت زود تر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جنت
دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سر سبزی بستان شود

وعدۀ ما و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را یمن ز بیم
وعدۀ اہل کرم گنج روان	وعدۀ ما اہل شدرنج روان
بعد از آن برخاست و غم شاه کرد	شاه رازان شمع ای آگاہ کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
شہ فرستاد آن طرف یک دور رسول	حادثان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدن آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شانشہ بشیر
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شہر و فرزندان برید
چون رسید از راه آن مرد غریب	اندر آوردش بہ پیش شہ طیب
پس حکیمش گفت کای سلطان مہ	آن کنیزک را بدین خواجہ بدہ
تا کنیزک در وصالش خوش شود	آب و صلش دفع آن آتش شود
شہ بدو بخشید آن مہ روی را	جنت کرد آن مرد و صحبت جوی را
مدت شش ماہ می رانند کام	تا بہ صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بہر او شہرت بساخت	تا بخورد و پیش دختر می گذاخت
چونکہ زشت و ناخوش و رخ زرد شد	انک اندک ددل او سرد شد
عشہایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت نگنی بود
خون ددید از چشم، همچون جوی او	دشمن جان وی آمد روی او
گفت من آن آہوم کز ناف من	ریخت آن صیاد خون صاف من
این جہان کو ہست و فعل ما ندا	سوی ما آیند ما را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک	آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک

یافتند از عشق او کار و کیا	عشق آن بگزین که جمله انیا
با کریمان کار نداشت و نیست	تو مگو مار بدان شه بار نیست
نی پی امید بود و نی ز بیم	کشتن این مرد بر دست حکیم
تانیاید امر و الهام اله	او نکشتش از برای طبع شاه
نایبست و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
خاص بود و خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود
سوی بخت و بهترین جایی کشد	آن کسی را کش چنین شاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو	گر ندیدی سود او در قهر او
مادر مشفق در آن دم شاد کام	بچه می لرزد از آن نیش جام
آنچه در همت نیاید آن دهد	نیم جان بستاند و صد جان دهد
دور دور افتاده ای بگر تو نیک	تو قیاس از خویش می گیری و لیک

بقال و طوطی

خوش نوایی سبز و کویا طوطی	بود بقالی و وی را طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بهر موشی طوطیک از بیم جان	گربه ای بر جست ناکه بر دکان
شیشه های روغن گل را به سخت	جست از سوی دکان سوی کریم سخت
بر دکان نشست فارغ خواجه و ش	از سوی خانه بیامد خواجه اش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب	دید پر روغن دکان و جامه چرب
مرد بقال از ذامت آه کرد	روزی چندی سخن کوتاه کرد
کافقاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر می کند و می گفت ای دین
چون زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان
تا بیاید نطق مرغ خویش را	هدیه مایه داد هر درویش را
بر دکان نشسته بد نمودید وار	بعد سه روز و سه شب حیران و زار
تا که باشد کاغذ آید او بگفت	می نمود آن مرغ را هر کون سگفت
با سربنی موچو پشت طاس و پشت	جو لقمی سرب برهنه می گذشت
بانگ بردویش زد که بی فلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان
تو مگر از شیشه روغن ریختی	کز چه ای کل با کلان آمنتی
کوچو خود پنداشت صاحب دلق را	از قیاس خنده آمد خلق را
گر چه ماند در پشتن شیر و شیر	کار پاکان را قیاس از خود مکیر

کلمه عالم زین سبب کمر اه شد	کلم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما ایشان بشه خواهیم و خور
این ندانستند ایشان از عی	هست فرقی در میان بی منتی
هر دو کون ز نور خوردند از محل	لیک شد زان نیش وزین دیگر عسل
این خورد کرد و پلیدی زو جدا	آن خورد کرد و دهمه نور خدا
این خورد ز لایده همه بخل و حسد	و آن خورد ز لایده همه عشق احد
کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد دون سینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم	آن کند کز مرد و میند دم بدم
آن منافق با موافق در نماز	از پی استسیره آید نه نیاز
مؤمنان را بر د باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
زشتی آن نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک	مریقتین را باز داند از ز شک
در دهن زنده خاشاکی جهد	آنگه آرامد که بیرونش هند
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی برود
حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بنخواهید از حیب

صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مرجم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمور تر
آب را سیرید و جور پاک کرد	بعد از آن در جوروان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آتش بردمید
که چنین بنماید که ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
آن یکی را روی او شد سوی دوست	و آن یکی را روی او خود روی اوست
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر	تا فرید مرغ را آن مرغ گیر
بشود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیلبدام و نیش
حرف درویشان بدزد و مردودون	تا بخواند بر سلیمی زان فون
کار مردان روشنی و گرمیست	کار دونان حیل و بی شرمیست

پادشاه جهود و نصرانیان

بودشاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی کداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را کاندرا آ	رو برون آراز و ثاق آن شیشه را
گفت احوال زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرام بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای اسامرا طعنه مزن	گفت استازان دو یک را در شکن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احوال کرد دراز میلان و خشم
خشم و شہوت مرد را احوال کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد بهر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
شاه از حد جهودانه چنان	گشت احوال کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیر می داشت کبر و عثوه ده	کو بر آب از مکر برستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نامند در جهان نصرانی	فی هویدا دین و فی پنهانی
گفت ای شه کوش و دستم را ببر	ببینی ام بشکاف اندر حکم مر

تا بخوابد یک شفاعت کر مرا	بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا در اندازم دریشان شرو شور	آنکرم از خود بران تا شرو دور
ای خدای رازدان می دانیم	پس بگویم من به سر نصرا نیم
وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من
خلق حیران مانده زان مکر نهفت	کرد با وی شاه آن کاری که گفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن	را ند او را جانب نصرانین
انک اندک جمع شد در کوی او	صد هزاران مرد ترسا سوی او
لیک در باطن صغیر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود
خود چه باشد قوت تقلید عام	دل بدو دادند ترسایان تمام
نایب عیسی می پنداشتند	در درون سینه مهرش کاشتند
ما چو مرغان حریص بی نوا	صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
هر یکی گری باز و سیر غی شویم	دم به دم مابسته دام نویم
سوی دامی می رویم ای بی نیاز	می رهایی هر دمی ما را و باز
چون تو بامانی نباشد هیچ غم	گر هزاران دام باشد در قدم
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدتی شش سال در هجران شاه
شاه را پنهان بدو آراهما	در میان شاه و او پیغامها
کاکلم در دین عیسی فتنه ها	گفت اینک اندر آن کارم شما
حاکمان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بداند دار و گیر
جان بدادی کرد و گفتی بمیر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر

نقش هر طومار دیگر مسکلی	ساخت طوماری به نام هر یکی
این خلاف آن ز پایان تابه سر	حکمای هر یکی نوعی دگر
رکن توبه کرده و شرط رجوع	در یکی راه ریاضت را و رجوع
اندرین ره مخلصی جز جود نیست	در یکی گفته ریاضت سود نیست
شکر باشد از تو با معبود تو	در یکی گفته که جوع و جود تو
در غم و راحت همه مکرست و دمام	جز توکل جز که تسلیم تمام
ورنه اندیشه توکل تهمتست	در یکی گفته که واجب خدمتست
بهر کردن نیست شرح عجزناست	در یکی گفته که امر و نهیاست
قدرت او را بدانیم آن زمان	تا که عجز خود بینیم اندر آن
کفر نعمت کردنت آن عجز بین	در یکی گفته که عجز خود مبین
قدرت تو نعمت او دان که هوست	قدرت خود بین که این قدرت ازوست
چون کی باشد کی زهر و شکر	هر یکی قولست ضد هم دگر
کی تو از گلزار وحدت بوبری	تا ز زهر و از شکر در گذری
وز مزاج خم عیسی خنداشت	او ز یک رنگی عیسی بونداشت
و عطر را بگذاشت و در خلوت نشست	مگر دیگر آن وزیر از خود بست
بود در خلوت چهل پنجاه روز	در میدان در فلند از شوق سوز
از فراق حال و قال و ذوق او	خلق دیوانه شدند از شوق او
از ریاضت گشته در خلوت دو تو	لله و زاری همی کردند و او
بی عصاکش چون بود احوال کور	گفته ایشان نیست ما را بی تو نور

از سر اکرام و از بهر خدا	میش ازین مار امدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و مارا دایه تو	بر سر ما کستران آن سایه تو
ما چو ناییم و نواد ما ز تو ست	ما چو کوهیم و صدا در ما ز تو ست
گر بپرانیم تیر آن فی زماست	ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جبار است	ذکر جباری برای زاریست
زاری باشد دلیل اضطراب	نخلت باشد دلیل اختیار
گر نبود ی اختیار این شرم چیست	وین دریغ و نخلت و آزر م چیست
حسرت و زاری که بیمار است	وقت بیماری همه بیدار است
آن زمان که می شوی بیمار تو	می کنی از جرم استغفار تو
می نماید بر تو زشتی کند	می کنی نیست که باز آیم به ره
عهد و پیمان می کنی که بعد ازین	جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری تو را	می بخشد هوش و بیداری تو را
پس بدان این اصل را ای اصل جو	هر که را در دست او بردست بو
هر که او بیدار تر پر درد تر	هر که او آگاه تر رخ زرد تر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو؟	میش زنجیر جباریت کو؟
بسته در زنجیر چون شادی کند؟	کی اسیر جس آزادی کند؟
در هر آن کاری که میل است بدان	قدرت خود را بهی بنی عیان
و اندر آن کاری که میل نیست و خواست	خویش را جبری کنی کین از خداست
انباد کار دنیا جبری اند	کافران در کار عقبی جبری اند

انبیاء را کار عقیبتی اختیار	جاهلان را کار دنیا اختیار
آن وزیر از اندرون آواز داد	کای میدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد	کز همه یاران و خویشان باش فرد
و انگهانی آن امیران را بخواند	یک به یک تنه به هر یک حرف راند
گفت هر یک را به دین عیسی	نایب حق و خلیفه من توی
لیک تا من زنده ام این واکو	تا نمیرم این ریاست راجو
هر امیری را چنین گفت او جدا	نست نایب جز تو در دین خدا
بعد از آن چل روز دیگر در بست	خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر کورش قیامتگاه شد
بعد مای خلق گفتند ای همان	از امیران کیست بر جایش نشان
یک امیری زان امیران پیش رفت	پیش آن قوم و فاندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من	نایب عیسی منم اندر من
اینک این طومار برهان نست	کین نیابت بعد از تو آن نست
آن امیر دیگر آمد از کین	دعوی او در خلافت بد، همین
از بغل او نیز طوماری نمود	تا بر آمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار	بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری به دست	در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترساکشته شد	تا ز سرهای بریده پشته شد
آنچه با مغنیت خود پیدا شود	و آنچه پوسیده ست اور سوا شود

هم عطایابی و هم باشی فقی	همنشین اهل معنی باش تا
هست همچون تیغ چوبین در خلاف	جان بی معنی دین تن بی خلاف
بگر اول تا نکر و دکارزار	تیغ چوبین را مبر و دکارزار
و ر بود الماس پیش آ با طرب	گر بود چوبین برو دیگر طلب
دیدن ایشان شمارا کیماست	تیغ دزد را دخانه اولیاست
چون به صاحب دل رسی کوهر شوی	گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
تن تو را در جس آب و گل کشد	دل تو را در کوی اهل دل کشد
رو بجا اقبال را از مضبلی	هین غذای دل بده از همدلی

طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بد کن شه اول بزاد	این شه دیگر قدم بروی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی	سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لغتها بماند
آن جهود سگ بین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
مادر بهابت نفس شماس	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جل
یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد آتش در کند	زن بر سرید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل کافی لم امت
اندر آای مادر اینجامن خوشم	کر چه در صورت میان آتشم
اندر آید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن	می کلند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کردن هر تلخ از دوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و نخل	شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند	در فحای جسم صادق تر شدند

مکر شیطان هم دو پیچید شکر	دیو هم خود رایه رودید شکر
آن دمان کز کرد و از تسخر بخواند	نام احمد را دانش کز بماند
چون خدا خواهد که پرده کس درو	میلش اندر طعنه پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس	کم زند در عیب معيوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل مارا جانب زاری کند
آخر هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود	هر کجا اشکی دوان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر	تاز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار	رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رو به آتش کرد شه کای تند خو	آن جهان سوز طبعی خوت کو
گفت آتش من به نامم آتشم	اندر آتا تو بینی تابشم
طبع من دیگر گشت و غضرم	تیغ حتم هم به دستوری برم
آتش ابراهیم را دندان نزد	چون کزیده حق بود چو نش کزد
موج دریا چون به امر حق بتاخت	اهل موسی راز قطعی و اشناخت
حاک قارون را چو فرمان در رسید	باز رو تاختش به قعر خود کشید
بعد از آن آتش چهل کز بر فروخت	حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین	ذوق جزو از کل خود باشد بین
ورز غیر جنس باشد ذوق ما	آن مکر مانند باشد جنس را

عاریت باقی نماند عاقبت	آن که مانند است باشد عاریت
لیک آن رسوا شود در ضرب	مفسدان هم خوش شوند از زر قلب
تا خیال کثرت تو را چه بکنند	تا ز راند و دیت از ره بکنند

خرکوش و شیر

طایفه پنخیر در وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می ربود	آن چرا بر حمله ناخوش گشته بود
حیل کردند آمدن ایشان به شیر	کز و طیفه ما تو را داریم سیر
جز و طیفه در پی صیدی میا	تا نکرد و تنخ بر ما این گیا
گفت آری کرو فایم نه مکر	مکر ما بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من کزیده زخم مار و کژدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بترد مکر و کین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	اخذ روع لیس یعنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرسرست	رو توکل کن توکل بهترست
باقصا پنجه مزنی تند و تنیر	تا نکسیر و هم قضا با تو ستیر
مردم باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب العلق
گفت آری کر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پنجم برست
گفت پنجم به آواز بلند	با توکل زانوی اشتربند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه نرودان بر قدر خلق
نیست کسی از توکل خوب تر	چیت از تسلیم خود محبوب تر
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کوز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد	نزد بانی پیش پای مانهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجہ چون بیل بی به دست بنده داد	بی زبان معلوم شد او را مراد
دست، همچون، یل اشارت های اوست	آخر اندیشی عبارتهای اوست
سعی شکر نعمتش قدرت بود	جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرت افزون کند	جبر نعمت از کفست بیرون کند
جبر تو خستن بود در ره محسب	تا نینمی آن در و در که محسب
هان محسب ای کابل بی اعتبار	جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر خطه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد
کر تو گل می کنی در کار کن	کشت کن پس تکیه بر جبار کن
جمله باوی با نگهبان داشتند	کان حریصان که سبها کاشتند،
صد هزار اندر هزار از مرد و زن	پس چرا محروم ماند از زمین؟
جمله افتادند از تدبیر و کار	ماند کار و حکمهای کردگار
شیر گفست آری ولیکن هم بین	جهد های انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و کرم و سرود
جهد می کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیاء و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد	ز آنکه این را هم قضا بر ما نهاد
مکر باد کسب دنیا با دست	مکر باد ترک دنیا و دست
مکر آن باشد که زندان خفیه کرد	آنکه خفیه بست آن مکر است سرد

این جهان زندان و مازندانان	خفیه کن زندان و خود را وارمان
چیت دنیا از خدا غافل بدن	نه قماش و تخته و منیران و زن
کوزه سربسته اندر آب زفت	از دل پر باد فوق آب زفت
باد درویشی چو در باطن بود	بر سر آب جهان ساکن بود
پس دهان دل بیند و مهر کن	پر کنش از باد کبر من لدن
زین نمط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سیر
رو به و آه و خرکوش و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهد ما کردند با شیر ثریان	کا ندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر	حاجتش نبود تقاضایی و دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز	سوی آن شیر او دیدی، همچو یوز
چون به خرکوش آمد این ساغر به دور	بانگ زد خرکوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو محمود نامی ما ای عنود	تا نرنجد شیر روز و روز و زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید	تا به مکرم از بلا بیرون جمید
تا امان یابد به مکرم جانان	ماند این میراث فرزندانان
قوم گفتندش که ای خراب! گوش دار	خویش را اندازه خرکوش دار
هین چه لافست این که از تو به تران	در نیاوردند اندر خاطر آن
گفت ای یاران حقم الهام داد	مر ضعیفی را قوی را بی فتاد
آنچه حق آموخت مرزبورا	آن نباشد شیر را و کور را

خانۀ سازد پر از حلوائی تر	حق برو آن علم را بکشد در
آدم حاکمی ز حق آموخت علم	تابه هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست	کوری آنکس که در حق در شکست
علمای اهل حس شد پوز بند	تا نکیر و شیر از آن علم بلند
کبره صورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست	بکمر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را	رو بجز آن کو هر کم یاب را
این سخن پایان ندارد هوش دار	هوش سوی قصه خرگوش دار
کوش خر بفروش و دیگر کوش خر	کین سخن را در نیاید کوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین	مکر و شیر اندازی خرگوش بین
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست	در میان آرا آنچه در ادراک توست
ای که باشیری تو در پیچیده ای	باز کورایی که اندیشه ای
مشورت ادراک و بشاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید گهی که طاق جفت
در بیان این سه کم جنبان بست	از ذهاب و از ذهاب و زنده بست
کین سه را خصمت بسیار وعدو	در کمینت ایستد چون داند او
در مثالی بسته گفتی رای را	تا نداند خصم از سر پای را
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر خج زن
زان سبب کا ند شدن او ماندیر	خاک را می کند و می غرید شیر

کفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان
هر که جبر آورد خود رنجور کرد	تا همان رنجوریش در کور کرد
وانکه پایش در ره کوشش شکست	در رسید او را براق و بر نشست
در شدن خرکوش بس تاخیر کرد	مگر با ناخوشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر داز	تا به کوششیر کوید یک دور از
شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرکوش می آید ز دور
چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده ام	من که کوششیر ز مالیده ام
نیم خرکوشی که باشد که چنین	امر مرا افکند اندر زمین
کفت خرکوش اللان عذریم هست	کرده عفو خداوندیت دست
من به وقت چاشت در راه آمدم	بار فیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرکوشی دگر	جفت و همراه کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو همراه آورده کرد
گفتمش باینده شاه شهم	خواجہ تاشان که آن در گیم
کفت شاهنشہ که باشد شرم دار	پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم تو را و هم شہت را بر درم	کر تو بایارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر	روی شہ منم برم از تو خبر
کفت ہمرہ را کرو نہ پیش من	ور نہ قربانی تو اندر کیش من
لایہ کردیمش بسی سودی نکرد	یار من بستم را بگذاشت فرد

یارم از زفتی دو چندان بد که من	هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
از وظیفه بعد ازین اومید بر	حق همی گویم تو را و الحق مر
گر وظیفه بیدت ره پاک کن	مین بیا و دفع آن بی پاک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست	پیش در شوکر همی گویی تو راست
تا سخرای او و صد چون او دهم	و دروغست این سخرای تو دهم
اندر آمد چون قلا ووزی به پیش	تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کوششش کرده بود	چاه مرغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	اینست خرگوشی چو آبی زیرگاه
دام مکر او کند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیر می ربود
پشه ای نمرود را بنیم پر	می شکافد بی محابا دز سر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید	کز ره آن خرگوش ماند و پاکشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا	پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت	جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر	ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست	اندرین قلعه ز آفات ایمنست
تقرچه بکزد هر که عاقلست	زانکه در خلوت صفای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق	سر نبرد آنکس که کسیر پای خلق
چونکه در چه بگریزند اندر آب	اندر آب از شیر او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت	شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خشم خویش را در آب دید	مرور بگذاشت و اندر چه جمید
در فدا اندر چهی گوکنده بود	ز آنکه ظلمش در سرش آینه بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم تر چش با هول تر	عدل فرمودست بر برابر تر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی	از برای خویش دامی می تنی
کرد خود چون کرم پیل بر تن	بهر خود چه می کنی اندازه کن
کر ضعیفی در زمین خواهد امان	غلغل افتد در سپاه آسمان
شیر خود را دید در چه وز غلو	خویش را شناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید	لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان	خوی تو باشد دریشان ای فلان
اندریشان تافته هستی تو	از نفاق و ظلم و بد مستی تو
در خود آن بد را نمی بینی عیان	ورنه دشمن بوده ای خود را به جان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد	بچو آن شیر می که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی	پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود	نقش او، آن کش دگر کس می نمود
مؤمنان آئینه همی گیرند	این خبر می از پیهم بر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود	زان سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	خویش را بدگو گو کس را تو بیش
چونکه خرگوش از ربای شاد گشت	سوی نخیران دو ان شد تابه دشت

چرخ می زد سادمان تا مر غزار	شیر را چون دید در چه کشته زار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می زد چون رسید از دست مرگ
کا بشروا یا قوم اذ جاء البشیر	سوی پنخیران دوید آن شیرگیر
کان سک دوزخ به دوزخ رفت باز	مرده مرده ای گروه عیش ساز
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش	جمع گشتند آن زمان جمله و جوش
سجده آوردند و گفتندش که یان	حلقه کردند او چو شمعی در میان
نی تو عزرائیل شیران نری	تو فرشته آسمانی یاری
دست بردی دست و بازویت دست	هر چه هستی جان ما قربان تو ست
باز کو تا مرهم جانها شود	باز کو تا قصه در مانها شود
صد هزاران زخم دارد جان ما	باز کو کز ظلم آن استم نا
ورنه خرگوشی که باشد در جهان	گفت تا یید خدا بد ای همان
نور دل مرد دست و پا را زور داد	قو تم بخشد و دل را نور داد
ماند خصمی زو بتدر اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون
شیر باطن سخره خرگوش نیست	کشتن این کار عقل و هوش نیست
کوبه دریا نکر دد کم و کاست	دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نکرد دوزش آن خلق سوز	هفت دیار داد آساید هنوز
روی آوردم به پیکار درون	چونکه وا گشتم ز پیکار برون
تابه سوزن بر کنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
شیر آنست آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند

غزائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجہ چه بود
گفت غزائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت ہین اکنون چہ می خواهی بخواہ	گفت فرما باد را ای جان پناہ
تا مرا از نجابہ ہندستان برد	بوک بندہ کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر ہندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت غزائیل را
کان مسلمان را بہ خشم از بہر آن	بگمیدی تا شد آوارہ ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در رہ گذر
کہ مرا فرمود حق کامروز مان	جان او را توبہ ہندستان ستان
از عجب گفتم کہ او را صد پرست	او بہ ہندستان شدن دور اندرست
تو ہمہ کار جہان را بہ چنین	کن قیاس و چشم بکش و بین
از کہ بگریزیم ؟ از خود ؟ ای محال	از کہ بر بایم ؟ از حق ؟ ای وبال

هدهد و سلیمان

چون سلیمان را سراسر پرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک به جان بستافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با ناهرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست	همدی از همزبانی بهترست
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر و ز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک وامی نمود	از برای عرضه خود رامی ستود
از تکبرنی و از هستی خویش	بهر آن تارده دهد او را به پیش
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کمترست	باز گویم گفت کوه بهترست
گفت بر کو تا که است آن هنر	گفت من آنکه که باشم اوج بر
بگنم از اوج با چشم یقین	من بنیم آب و قعر زمین
تا کجاست و چه عمقش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
زاغ چون بشود آمد از حسد	با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد
از ادب نبوده پیش شه مقال	خاصه خود لاف دو غین و محال
گر مرا و را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مشی خاک دمام
چون گرفتار آمدی در دمام او	چون قفس اندر شدی ناکام او

کز تو در اول قبح این دُخاست	پس سلیمان گفت ای همد رواست
پیش من لانی زنی آنگه دروغ؟	چون نایبی مستی ای خورده تو دروغ؟
قول دشمن مشنواز بهر خدای	گفت ای شه بر من عور کدای
من نهادم سر بر این کردنم	کرب بطلانست دعوی کردنم
گر هزاران عقل دارد کافرست	زاغ کو حکم قضا را مکرست
گر نشود چشم عظم را قضا	من بنیم دام را اندر هوا
مه یه کردد بکیر آفتاب	چون قضا آید شود دانش به خواب
شیر و اژدر ما شود زو، همچو موش	پس قضا ابری بود خورشید پوش
هم قضا دستت بگیرد عاقبت	گر قضا پوشد یه، همچون شبت
هم قضا جانت دهد در مان کند	گر قضا صدار قضا جان کند
بر فراز چرخ، خرگاهست زند	این قضا صدار اگر راهست زند
تابه ملک ایمنی بشادست	از کرم دان این که می ترسانست

عمر و رسول روم

تا عمر آمد ز قصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفہ، ای چشم؟	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش کہ اورا قصر نیست	مر عمر را قصر، جان روش نیست
کر چه از میری و را آوازہ است	ہمچو درویشان مرا و را کاہہ است
ای برادر چون بینی قصر او؟	چونکہ در چشم دلت رست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	وانکہ آن دیدار قصرش چشم دار
ہر کہ راہست از ہوسہا جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	ہر کجا رو کرد و وجہ اللہ بود
حق پدیدست از میان دیگران	ہمچو ماہ اندر میان اختران
دو سراگشت بر دو چشم نہ	ہیچ بینی از جہان انصاف دہ
گر نینی، این جہان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار بین	وانکہانی ہرچہ می خواہی بین
چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق تر
دیدہ را بر جستن عمر گماشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
جست اورا تاش چون بندہ بود	لاجرم جویندہ یا بندہ بود
دید اعرابی زنی اورا دخیل	گفت عمر نکبہ زیر آن نخیل
زیر خرابان ز خلقان او جدا	زیر سایہ خفتہ بین سایہ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد	مر عمر را دید و در لرز او افتاد

حالتی خوش کرد بر جانش نزول	همیتی زان خفته آمد بر رسول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر	مرو همیت هست ضد همگر
پیش سلطانان مه و بگزیده ام	گفت با خود من شهان را دیده ام
همیت این مرد هوشم را ربود	از شهانم همیت و ترسی نبود
روی من زیشان نکرد اندر رنگ	رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
من به هفت اندام لرزان چیت این	بی سلاح این مرد خفته بر زمین
همیت این مرد صاحب دل حق نیست	همیت حقست این از خلق نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید	هر که ترسد از حق او تقوی گزید
بعد یک ساعت عمر از خواب جست	اندرین فکر به حرمت دست بست
گفت پیغمبر سلام آنکه کلام	کرد خدمت مر عمر را و سلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند	پس علیکش گفت و او را پیش خواند
مرد دل ترسده را ساکن کنند	هر که ترسد مر و را ایمن کنند
جان ز بالا چون بیاید در زمین	مرد گفش کای امیر المؤمنین
گفت حق بر جان فزون خواند و قصص	مرغ بی اندازه چون شد در قصص
خوش معلق می زند سوی وجود	از فزون او عدما زود زود
زود و ابد در عدم موجود راند	باز بر موجود افونی چو خواند
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد	گفت در گوش گل و خدانش کرد
کو چو مشک از دیده خود اشک راند	تابه گوش ابر آن کو یا چه خواند
کو مراقب گشت و خاش مانده است	تابه گوش خاک حق چه خوانده است

درود هر که او آشفته است	حق به گوش او معافته است
تا کند مجوسش اندر دو کان	آن کنم آن گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف	زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی درود هوش جان	کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معامش را	تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان	وحی چه بود؟ گفتنی از حس، نهان
این معیت با حقست و جبر نیست	این تجلی مه است این ابر نیست
و ر بود این جبر جبر عامه نیست	جبر آن اماره خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر	که خدا بکشدشان در دل بصر
یک مثال ای دل پی فرقی بیار	تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش	و آنکه دستی تو بلر زانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پیمانی که لرزاندیش	مرتضی را کی پیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیلہ کر	تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی کرد و مرجان بود	آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست	باده جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود	این عمر با بوا حکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان	بوا حکم بو جهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست	گر چه خود نسبت به جان او جاهلست

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر	جس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده	جان صافی بشته ابدان شده
گفت تو بجای شکر فی می کنی	معنی را بند حرفی می کنی
جس کردی معنی آزاد را	بند حرفی کرده ای تو باد را
از برای فایده این کرده ای	تو که خود از فایده در پرده ای
آن دم نطق که جزو جزو هست	فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده ست	پس چرا وطن کل آری تو دست
گفت را که فایده نبود مگو	ور بود بل اعتراض و شکر جو
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام	فی رسالت یادمانش نه پیام
واله اندر قدرت الله شد	آن رسول اینجا رسید و شاه شد
یل چون آمد به دریا بحر کشت	دانه چون آمد به مزرع کشت کشت
چون تعلق یافت نان بابو البشر	نان مرده زنده گشت و با خبر
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده ای پیوسته شد
وامی آن زنده که با مرده نشست	مرده کشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی	باروان انبیا آمنتی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کو اندر قفس زندان نیست	می نجوید رستن از نادان نیست
روحانی کز قفسها رسته اند	انبیاء رهبر شایسته اند

از برون آوازشان آید ز دین که ره رستن تو را نیست این
مابدین رستم زین یگن گین قفس جز که این ره نیست چاره این قفس

طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر توجّه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی راجه خواهی ارمغان	کار مست از خطّ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شاست	از قفسای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت	که شما بر سبزه گاهی بردخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شاد گلستان
یاد آرید ای همان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
قصه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود؟
چون بنالد زار بی سگر و گلّه	افتد اندر هفت کردون غلّه
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطی چندی بید
مرکب استانید پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان لرزید بس	اوقات و مردود بکشتش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر	گفت رفتم در هلاک جانور
این مکر خوشت با آن طوطیک	این مکر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام	سو ختم بچاره رازین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن و شست	و آنچه بجمد از زبان چون آتش
سنگ و آهن را من بر هم کزاف	که ز روی نقل و که از روی لاف
ز آنکه تاریکست و هر سو پنبه زار	در میان پنبه چون باشد شرار
گر سخن خواهی که کوئی چون سگر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشای زیر کان	هست حلوا آرزوی کودکان
در تو نمودی است آتش در مرو	رفت خواهی اول ابراهیم شو
کودک اول چون بزاید شیر نوش	مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می بایدش لب دو ختن	از سخن تا او سخن آموختن
ورنه باشد گوش و تی تی می کند	خوشتن را گنگ کیتی می کند
زین سخن، گر نینی بگانه ای	دلق و اشکی کیرد ویرانه ای
ز آنکه آدم ز آن عتاب از اشک رست	اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزن
تو چه دانی ذوق آب دیدگان	عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان زمان خالی کنی	پر ز کوهر های اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن	بعد از آتش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ای	دان که باد یو لعین، همشیره ای

آن بود آورده از کسب حلال	لقمه ای کان نور افزود و کمال
میل خدمت غرم رفتن آن جهان	زاید از لقمه حلال اندر دمان
باز آمد سوی منزل شاد کام	کرد باز رگان تجارت را تمام
هر کنیزک را بختید او نشان	هر غلامی را بیاورد ار مغان
آنچه گفتی و آنچه دیدی بازگو	گفت طوطی ار مغان بنده کو
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نه من خود پیمانم از آن
چیت آن کین خشم و غم را مقتضیت	گفت ای خواجه پیمانی ز چیت
با کروی طوطیان همتای تو	گفت گفتم آن شکایت های تو
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
لیک چون گفتم پیمانی چه سود	من پیمان گشتم این گفتن چه بود
بجو تیری دان که جست آن از کان	نکته ای کان جست ناکه از زبان
تیر جست باز آردش ز راه	اولیا را هست قدرت از اله
پس بلرزید او فدا و گشت سرد	چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
بر جهید و زد کله را بر زمین	خواجه چون دیدش فاده به چین
این چه بودت این چرا کشتی چنین	گفت ای طوطی خوب خوش خنین
ای دریغاهدم و هم از من	ای دریغ مرغ خوش آواز من
چند این آتش دین خرمن زنی	ای زبان هم آتش و هم خرمنی
ای زبان هم رنج بی دمان توی	ای زبان هم گنج بی پایان توی
کا پخوان مای نهان شد زیر منیغ	ای دریغای دریغای دریغ

دست را در هر گیاهی می زند	مرد غرقه کشته جانی می کند
صد پرکنده همی گفت این چنین	خواجہ اندر آتش و درد و خنین
دست و پایی می زند از بیم سر	تا که آتش دست گیرد در خطر
کوشش پیوده به از خستگی	دوست دارد یار این آشفتگی
تا دم آخر دمی فارغ مباش	اندرین ره می تراش و می خراش
طوطیک پرید تا شاخ بلند	بعد از آتش از قفس بیرون فکند
بی خبر ناله بید اسرار مرغ	خواجہ حیران گشت اندر کار مرغ
از بیان حال خود مانده نصیب	روی بالا کرد و گفت ای غنایب
ساختی مکر می و ما را سوختی	اوجہ کرد آنجا که تو آموختی
که رها کن لطف آواز و و داد	گفت طوطی کوبه فکلم پند داد
خویش تن مرده پی این پند کرد	زانکه آواز ت تو را در بند کرد
مرده شو چون من که تا بایی خلاص	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
غنچه باشی کو دکانت برکنند	دانه باشی مرغکانت برچند
صد قضای بد سوی او رهنهاد	هر که داد او حسن خود را در مراد
کو هزاران لطف بر او روح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت
آب و آتش مر تو را کرد و سپاه	تا پناهی یابی آنکه چون پناه
بعد از آن گفتش سلام الفراق	یک دو پندش داد طوطی پر مذاق
مر مرا اکنون نمودی راه نو	خواجہ گفتش فی امان الله برو
راه او گیرم که این ره روشنست	خواجہ با خود گفت کین پند نیست

جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکو پی بود
تن نفس شکست تن شد خار جان	در فریب و اخلاق و خار جان
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست	کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست
آتش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پامان کار
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی باید همی
چون سکر باید همی تا سیر او	بعد حسنی دل آرد نیش جو
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون کوی شو چوگان مباش
این همه کفیم لیک اندر هیچ	بی عنایات خدا، بچیم هیچ
بی عنایات حق و حاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش	مصل کردن به دریا های خویش
قطره علمست اندر جان من	وارش از هوا و خاک تن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عسی تو را زنده کند	همچو خوشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز رنگ	خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
سالماتو سنگ بودی دل خراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

پیرچنکی

آن شنیدی که در عهد عمر	بود چنکی مطربی با کروفر
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
انبیاء درون هم نغمه‌هاست	طالبان رازان حیات بی بهاست
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس	کز ستم‌ها گوش حس باشد نجس
نشود نغمه‌پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه‌پری زین عالمست	نغمه دل برتر از هر دو دست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها	جانها سهر برزند از دخمه‌ها
جان‌های مرده اندر کورتن	بر جسد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود
مطربی کز وی جهان شد بر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و سپر شد	باز جانش از عجز پشه کسر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش	زشت و نزد کس نیریزی به لاش
گفت عمرو مهلم دادی بسی	لطفها کردی خدا با باخی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال	باز نگر فقی ز من روزی نوال

چنگ بهر تو زخم آن توام	نیت کسب امروز همان توام
سوی کورستان یثرب آه کو	چنگ را برداشت و شد الله جو
کوبه نیکویی پذیرد قلبها	گفت خواهم از حق ابریشم بها
چنگ بالین کرد و بر کوری فتاد	چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
تا که خویش از خواب نتوانست داشت	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست	در عجب افتاد کین معهود نیست
کامدش از حق نذا جانش شنید	سر نهاد و خواب بردش خواب دید
خود نذا آنست و این باقی صداست	آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
فهم کرده آن ندایی گوش و لب	ترک و کرد و پارسی کو و عرب
فهم کرد دست آن نذا را چوب و سنگ	خود چه جای ترک و تا حیکست و زنگ
جوهر و اعراض می کردند هست	هر دمی از وی همی آید است
بنده ما را ز حاجت باز خر	بانگ آمد مر عمر را کای عمر
سوی کورستان تو رنج کن قدم	بنده ای داریم خاص و محترم
هفتصد دینار د کف نه تمام	ای عمر بر چه زیت المال عام
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	این قدر از بهر ابریشم بها
تامیان را بهر این خدمت بست	پس عمر زان هیت آواز بست
در بغل همیان دوان در بست و جو	سوی کورستان عمر نهاد و
غیر آن پیرا و نید آنجا کسی	کرد کورستان دوانه شد بسی
مانده گشت و غیر آن پیرا و نید	گفت این نبود دگر باره دوید

چون یقین کشتش که غیر پیر نیست	گفت در خلوت دل روشن بسیت
آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطسه فدا و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر سنگفت	غرم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
پس عمر کفش مترس از من مرم	کت بشارت باز حق آورده ام
چند نردان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من نشین و مهوری مساز	تا به کوشش گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسد	چونی از رنج و غم بی حدت
پیر این بشنید و بر خود می طید	دست می جایید و جامه می دید
بانک می زد کای خدای بی نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت و دو	چنگ رازد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای خدای با عطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از او	کس نداند قیمت آن را جز او
حیرتی آمد و نوش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از و رای جست و جو	من نمی دانم تو می دانی بگو
حال و قالی از و رای حال و قال	غرقه گشته در حال ذوالجلال
گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا متفقان را سیر دار	هر دو نشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممکن را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان

جان دہی از بہر حق جانت دہند	نان دہی از بہر حق نانت دہند
برک بی برکیش بخشد کردگار	کبر بریزد بر گہمای این چنار
کی کند فضل الہست پای مال	گر نماند از جود دست تو مال
لکیش اندر مرز عہ باشد ہی	حرکہ کار کرد و انبارش تہی
اشپش و موش حوادث پاک خورد	وانکہ در انبار ماند و صرفہ کرد
صورت صفرست در معنیت جو	این جہان نفیست در اثبات جو
جان چون دریای شیرین را بنجر	جان شور تلخ پیش تیغ بر

پیامبر و عایشه

مصفی روزی به کورستان برفت	باخازه مردی از یاران برفت
خاک را در کور او آکنده کرد	زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان	دستابر کرده اند از خاکدان
بازبان سبز بادست دراز	از ضمیر خاک می گویند راز
در مستان اگر چه داد مرک	زنده شان کرد از بهار و دادرگ
منکران گویند خود هست این قدیم	این چرا بنسیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان	حق برویند باغ و بوستان
هر گلی کا ند درون بویا بود	آن گل از اسرار گل گویا بود
چون ز کورستان پیمبر باز گشت	سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر روش فتاد	پیش آمد دست بروی می نهاد
بر عامه و روی او و موی او	بر کریان و برو بازوی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب	گفت باران آمد امروز از حساب
جامه یایت می بجویم در طلب	تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فلندی از ازار	گفت کردم آن ردای تو خار
گفت بهر آن نمود ای پاک چیب	چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما	هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگر است	آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید	باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی	هست باران از پی پروردگی
باغ را باران پاییزی چو تب	نفع باران بهاران بوالعجب
وین خزان ناخوش و زردش کند	آن بهاری ناز پروردش کند
در زیان و سود و در رج و غمین	همچنین در غیب انواع است این
تن مپوشانیداران زینهار	گفت پیغمبر ز سرمای بهار
کان بهاران باد خن می کند	زانکه با جان شما آن می کند
کان کند کو کرد با باغ و رزان	لیک بگریزد از سرد خزان
هم بر آن صورت قناعت کرده اند	راویان این راه ظاهر برده اند
عقل و جان عین بهارست و بقاست	آن خزان نزد خدا نفس و هواست
کامل العقلی بجواند رجهان	مر تو را عقلیست جزوی در نهان
چون بهارست و حیات برک و تاک	پس به تاویل این بود کافاس پاک
تن مپوشان زانکه دینت راست پشت	گفته های اولیا نرم و درشت
تاز کرم و سرد بجی وز سعیر	کرم گوید سرد گوید خوش بکیر
مایه صدق و یقین و بندگیست	کرم و سردش نو بهار زندگیست
زین جواهر بحر دل آکنده است	زان کز و بستان جانها زنده است
حکمت باران امروزین چه بود	گفت صدیقه که ای زنده وجود
بهر تهدیدست و عدل کبریا؟	این ز بارانهای رحمت بود یا
یا ز پاییزی پر آفات بود؟	این از آن لطف بهاریات بود
کز مصیبت بر نژاد آدمست	گفت این از بهر مسکین غمست

بس خرابی در قادی و کمی	گهر بر آن آتش باندی آدمی
حرصها بیرون شدی از مردمان	این جهان ویران شدی اندر زمان
هوشیاری این جهان را آفتست	استن این عالم ای جان غفلتست
تا نغرد در جهان حرص و حسد	زان جهان اندک ترشح می رسد
نه هوسرماندین عالم نه عیب	گر ترشح بیشتر کردد ز غیب

نالیدن ستون خانه

نال می زد، بچو ارباب عقول	استن خانه از بجر رسول
گفت جانم از فراق کشت خون	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
بر سر منبر تو مند ساختی	مندت من بودم از من تاختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند	گفت می خواهی تو را نخلی کنند
تا تو تازه بانی تا بد	یاد آن عالم حقت سروی کند
بشوای غافل کم از چوبی مباش	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
تا چو مردم حشر کردیوم دین	آن ستون را دفن کرد اندر زمین
از همه کار جهان بی کار ماند	تا بدانی هر که را نیردان بخواند
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار	هر که را باشد ز نیردان کار و بار
کی کند تصدیق او ناله حاد	آنکه او را نبود از اسرار داد
اکند در تعریک آسبشان	صد هزاران اهل تقلید و نشان
قایمست و حلقه پرو بالشان	که به ظن تقلید و استدلالشان
درفتند این جمله کوران سرنگون	شبهه ای انگیزد آن شیطان دون
پای چو بین سخت بی تکلین بود	پای استدلالیان چو بین بود
تا نیستد سرنگون او بر حصا	پای ناینا عصا باشد عصا
در پناه خلق روشن دیده اند	با عصا کوران اگر ره دیده اند
جمله کوران مرده اندی در جهان	گر نه مینایان بدندی و شمان
نه عمارت نه تجارت نه سود	نه ز کوران کشت آید نه درود

دیدبان را در میانه آورید	حلقه کوران به چه کار اندرید
در نکر کا دم چه ناید از عصا	دامن او کیر کو دات عصا
چون عصا شد مار و استن با خبر	معجزه موسی و احمد را نکر

گواهی دادن سکریره

گفت ای احمد بگو این چیست زود	سکها اندر کف بو جهل بود
چون خبر داری ز راز آسمان	کر رسولی چیست در مشم نهان
یا بگویند آن که ما حقیم و راست	گفت چون خواهی بگویم آن چه هست
گفت آری حق از آن قادر ترست	گفت بو جهل این دوم مادر ترست
در شهادت گفتن آمد بی درنگ	از میان مشت او حرپاره سنگ
گوهر احمد رسول الله سفت	لا اله گفت والا الله گفت
ز دوز خشم آن سکها را بر زمین	چون شنید از سکها بو جهل این

خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخاوتش در عجب
یک شب اعرابی زنی مرثوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جهانم می کشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان مان نه نان خورش مان در دور شک	کوزه مان نه آب مان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
شوی گشتش چند جویی دخل و گشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد می گوید خدا را عنایب	کا عتماد رزق بر تو ست ای محیب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که اوتن را پرتد جان نبرد
کو سفندان را ز صحرا می کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تر بدی	ز ر طلب گشتی خود اول ز ر بدی
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا بر آید کار با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعة می روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق می گفت باز ن تا به روز
زن بروز دبانگ کای ناموس کیش	من فنون تو نخواهم خورد بیش
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست کنج	کنج را تو وانمی دانی زرنج
این قناعت نیست جز کنج روان	تو من لاف ای غم ورنج روان
گفت ای زن تو زنی یا بواخزن	فقر فقر آمد برابر سر من
مال و زر سر را بود، همچون کلاه	کل بود او کز کلاه سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
خواجہ در عیبت غرقه تابه کوش	خواجہ را مالست و مالش عیب پوش
کار درویشی و رای فہم تو ست	سوی درویشی بمگر ست ست
زانکہ درویشان و رای ملک و مال	روزی دارند ثرف از ذوا بحلال
حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند اتم کرمی بر بی دلان
امتحان کن فقر را روزی دو تو	تابہ فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکہ در فقر ست غرذوا بحلال
ترک جنگ و رزنی ای زن بکو	ور نمی کوئی بہ ترک من بکو
زن چو دید او را کہ تند و توسنت	گشت گریان گریہ خود دام زنت
گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من او میدیکرداشتم
جسم و جان و هر چه، بستم آن تو ست	حکم و فرمان بجلی فرمان تو ست
گر ز درویشی دلم از صبر بست	بہر خویشم نیست، آن بہر تو است
تو مراد در دہا بودی دوا	من نمی خواہم کہ باشی بی نوا
شد از آن باران یکی برقی پدید	زد شراری در دل مرد و حید
گفت پیغمبر کہ زن بر عاقلان	غالب آید سخت و بر صاحب دلان

ز آنکه ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن جاهلان چیره شوند
خشم و شہوت و صف حیوانی بود	مہر و رقت و صف انسانی بود
آن مثال نفس خود می دان و عقل	ماجرای مرد و زن افتاد نقل
روز و شب در جنگ و اندر باجرا	وین دو بایستہ دین خاکی سرا
یعنی آب و روان و خوان و جاہ	زن ہی خواہد حویج خانگاہ
گاہ خاکی گاہ جہد سروری	نفس بہ چون زن پی چارہ کرمی
در دماغش جز غم اللہ نیست	عقل خود زین فکر ہا گاہ نیست
صورت قصہ شنو اکنون تمام	گرچہ سر قصہ این دانست و دام
حکم داری تیغ برکش از خلاف	مرد گفت اکنون گذشتہ از خلاف
دہد و نیک آمد آن نیکرم	ہرچہ کو پی من تو را فرمان برم
تنگ آمد عرصہ ہفت آسمان	در فراخی عرصہ آن پاک جان
من گنجیم ہیچ در بالا و پست	گفت پیغمبر کہ حق فرمودہ است
من گنجیم این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز
گر مرا جوی در آن دلہا طلب	در دل مؤمن بگنجیم ای عجب
عالمی زور و شایانی یافت	گفت زن یک آفتابی یافت
شہر بغدادست از وی چون بہار	نایب رحمان خلیفہ کردگار
بی بہانہ سوی او من چون روم	گفت من شہ را پذیرا چون شوم
پاک بر خیزی تو از محمود خویش	گفت زن صدق آن بود کہ ز بود خویش
ملکت و سرمایہ و اسباب تو	آب بارانست ما را در سو

این سبوی آب را بردار و رو	هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست	در معازنه هیچ به زین آب نیست
چیت آن کوزه تن محصور ما	اندر و آب حواس شور ما
کوزه ای با پنج لوله پنج حس	پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بکسیر و کوزه من خوی بحر
تا چون هدیه پیش سلطان ش بری	پاک میند باشدش شه مشتری
بی نهایت کرد و آبش بعد از آن	پر شود از کوزه من صد جهان
زن نمی دانست کجا بر گذر	هست جاری دجله ای همچون شکر
این چنین حسها و ادراکات ما	قطره ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سورا سیر بیند	هین که این هدیه ست ما را سودمند
در خند و دوز تو این کوزه را	تا کشاید شه به هدیه روزه را
پس سوبر داشت آن مرد عرب	در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبزلرزان بد از آفات دهر	هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلاباز کرده از نیاز	رب سلم ورد کرده در نیاز
که نگه دار آب ما را از خسان	یارب آن کوهر بدان دیار سان
از دعا های زن و زاری او	وز غم مرد و کران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ	برد تا دارا بخلافه بی درنگ
دید در گاهی پر از انعاما	اهل حاجت کستریده دامها
اهل صورت در جواهر بافته	اهل معنی بحر معنی یافته

بانگ می آمد که ای طالب بیا	جود محتاج کدایان چون کدا
جود می جوید کدایان و ضعاف	همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از کد ایداشود
پس کدایان آیت جود حقند	وانکه با حقند جود مطلقند
آن عربی از بیابان بعید	بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیان پیش اعرابی شدند	بس کلاب لطف بر حیثش زدند
حاجت او فمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجایی چونی از راه و تعب
گفت و بهم کمر مراوجی دهید	بی و جو هم چون پس پشتم نهند
من غریبم از بیابان آدم	بر امید لطف سلطان آدم
تا بدین جا بهر دینار آدم	چون رسیدم مست دیدار آدم
بهر نام شخصی سوی مانا دوید	داد جان چون حسن مانا را بدید
آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
خنده می آمد نقیان را از آن	لیک پذیرفتند آن را همچو جان
آن سبوی آب و انشهای ماست	وان خلیفه دجله علم خداست
باری اعرابی بدان معذور بود	کوز دجله غافل و بس دور بود
چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سبور پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخشها و خلعتهای خاص
کین سبور ز ربه دست او دهید	چونکه واکرود سبوی دجله ش برید

از ره دجله ش بود نزدیکتر	از ره خشک آمدست و از سفر
سجده می کرد از حیاء می خمید	چون به کشتی در نشست و دجله دید
وان عجب تر کو شد آن آب را	کامی عجب لطف این شه و آب را
کو بود از علم و خوبی تابه سر	کل عالم را سودان ای پسر
آن سورا او فنا کردی فنا	در بیدمی شاخی از دجله خدا
بی خودانه بر بسو سکی زدند	آنکه دیدندش همیشه بی خودند
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرستی چون بانی در صور
خواه هند و خواه ترک و یا عرب	مرد حجبی بمره حاجی طلب
بگر اندر غرم و در آهنگ او	منکر اندر نقش و اندر رنگ او
تقد حال ما تو ست این خوش بین	حاش نه این حکایت نیست بین
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع	عقل را شودان وزن این نفس و طمع

نحوی و کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیان نهاد آن خود پرست
گفت بیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته کشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به کردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
بیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت فی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق این کرد اهاست
محمی باید نه نخواهی جان	گر تو محمی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهند	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
مرد نحوی را از آن در دو ختمیم	تا شمارا نحو محو آموختیم

دروصف پیر

ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر	یک دو کاغذ بر فزاد و وصف پیر
گر چه جسم نازکت رازور نیست	لیک بی خورشید مارانور نیست
بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و عین راه دان
آن رہی که بارها توفته ای	بی قلاووز اندر آن آشفته ای
پس رہی را که نیدستی تو بیچ	ہین مروتنا زر بہر سر بیچ
گر نباشد سایہ او بر تو کول	پس تو را سرکشته دارد بانگ غول
از نبی بشو ضلال رہ روان	کہ چه شان کرد آن بلیس بدروان
استخوانہا شان بین و مویشان	عبرتی گیر و مران خر سوشان
کردن خر گیر و سوی راه کش	سوی رہ بانان ورہ دانان خوش
ہین مہل خر را و دست از وی مدار	زانکہ عشق اوست سوی سبزہ زار
دشمن را ہست خر مست علف	ای کہ بس خر بندہ را کرد او تلف
گر ندانی رہ ہر آنچہ خر بخواست	عکس آن کن خود بود آن راہ راست
باہوا و آرزو کم باش دوست	چون یضنک عن سبیل اللہ اوست
این ہوا را کشند اندر جہان	بیچ چنیری، پھوسایہ ہمرمان
گفت پیغمبر علی را کای علی	شیر حتی پہلوان پردلی
لیک بر شیری مکن ہم اعتماد	اندر آد سایہ نخل امید
اندر آد سایہ آن عاقلی	کش ندان بردار رہ ناقلی
یا علی از جملہ طاعات راہ	بر گزین تو سایہ بندہ الہ

تو برو در سایه عاقل گریز	تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست	سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفت سپهرین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو
هر که تنها نادرا این ره برید	هم به یاری دل پیران رسید
چون گزیدی سپر نازک دل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش
کر به هر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجایی صیقل آینه شوی

کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای کزند	از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ثیان
طالع شیرست نقش شیر زن	بعد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گنم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	در آن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دودیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دکه او دگم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامت ازو	گفت این کوششت ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوش را بگذار و کوته کن کلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامت نیز	گفت اینست اسگم شیرای عزیز
گفت تا اسگم نباشد شیرا	گشت افزون در دم زن زخمها
خیره شد دلاک و پس حیران ماند	تابه دیر انگشت در دندان ماند

کفت در عالم کسی را این فتاد	برزین زد سوزن از خشم اوستاد
این چنین شیری خدا خود نافرید	شیر بی دم و سرو اسلم که دید
تاری از نیش نفس کبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود	کان گروهی که رهیدند از وجود
مرور فرمان برد خورشید و ابر	هر که مرد اندر تن او نفس کبر
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن
پیش جزوی کو سوی کل می رود	خارجله لطف چون کل می شود
خوشتن را خوار و خاکی داشتن	چیت تعظیم خدا افراشتن؟
خوشتن را پیش واحد سوختن	چیت توحید خدا آموختن؟
هستی همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چوروز
همچو مس در کیمیا نذر که از	هستیت در هست آن هستی نواز
هست این جمله خرابی از دو هست	در من و ما سخت کردستی دو دست

شکار شیر و گرگ و روباه

شیر و گرگ و روبه‌ی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کو‌سار
تابه پشت هم‌گر بر صیدها	سخت بر بند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
این چنین شه‌راز لشکر ز حمت	لیک هم‌ه‌شد جماعت رحمت
در تراز و جور فیق زر شدست	نی از آن که جو‌چوزر کو‌هر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فرو شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دو شان بر شیر زد	شیر دانست آن طمع‌ها را ند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
شیر چون دانست آن و سواشان	وا نگفت و داشت آن دم پاشان
لیک با خود گفت بنایم سزا	مرثا را ای خسیان کدا
شیر با این فکر می زد خنده فاش	بر تبمهای شیرایمن مباح
مال دنیا شد تبمهای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیرای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت کمری	تا پدید آید که توجہ کو کهری
گفت ای شه کاو وحشی بخش تو ست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بزم را که بزمیانه ست و وسط	رو بها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو	چونکه من باشم تو کوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید	پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید	پیشش آمد پنجه زد او را دید
چون ندیدش مغزو تدبیر رشید	در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت ز خود نبرد	این چنین جان را باید زار مرد
چون بودی فانی اندر پیش من	فضل آمد مرا تو را کردن زدن
بعد از آن رو شیر بار و باه کرد	گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین کاو سمن	چاشت خوردت باشد ای شاه کزین
وین بزاز بهر میان روز را	یختنی باشد شه سپروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم	شب چره این شاه بالطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی	این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ	گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی کرو	هر سه را بر کیر و بستان و برو
رو بها چون جملگی ما را شدی	چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما تو را و جمله اشکاران تو را	پای بر گردون، هضم نه بر آ
چون کرفتی عبرت از گرگ دنی	پس تو روبه نیتی شیر منی

عاقل آن باشد که گیرد عبرت از	مرک یاران در بلای محترز
رو به آن دم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیرازی آن گرک خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را که بردی جان از تو
پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پس پشینیان
تا که ما از حال آن کرگان پیش	همچو رو به پاس خود داریم پیش
عاقل از سر بندگان، مستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
گفت نوح ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم به جانان می نیم
چون بمردم از حواس بوالبشر	حق مرشد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر نبودی نوح شیر سردی	پس جهانی را چرا بر هم زدی
هر که او در پیش این شیر نهان	بی ادب چون گرک بکشاید دهن
زخم یابد، همچو گرک از دست شیر	پیش شیر ابله بود کوشد دلیر
همچو آن روبه کم انگم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او ننید	ملک ملک اوست ملک او را هدید
چون فقیر آید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست
هر شکار و هر کرمانی که هست	از برای بندگان آن شمسست
آنکه دولت آفرید و دوسرا	ملک و دولتها چه کار آید و را
آنکه اوبی نقش ساده سینه شد	نقشهای غیب را آینه شد

این شنیده باشی اریادت بود	پادشاهان را چنان عادت بود
زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند	دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه علم خط و ثبت آن دست راست	مشرّف و اهل قلم بر دست راست
کاینه جانند و ز آینه بهند	صوفیان را پیش رو موضع دهند
تا پذیرد آینه دل نقش بکر	سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
آینه در پیش او باید نهاد	هر که اواز صلب فطرت خوب زاد
صیقل جان آمد و تقوی القلوب	عاشق آینه باشد روی خوب

خانه یار

آن کی آمد داری نزد	گفت یارش کیتی ای معتمد
گفت من کفش برو بهنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی نزد کی وار ماند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز کرد خانه بهماز گشت
حلقه زد بر دبه صدر ترس و ادب	تا بنجد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که برد کیست آن	گفت برد هم تومی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیست کنجایی دو من را در سرا
کرد و پا کرد چار پایک را برد	همچو مقرر دو تا یکتا برد
هر نبی و هر ولی را مسلکیست	لیک با حق می برد جمله یک است
ای خدا جان را تو بنما آن مقام	کا ندرو بی حرف می روید کلام
باز هستی جهان حس و رنگ	تنگ تر آمد که زندان است تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد	جانب ترکیب حسا می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	کر کی خواهی بدان جانب بران

مهمان یوسف

آمد از آفاق یار مهربان	یوسف صدیق راشد میهمان
بعد قصه گفتش گفت ای فلان	بین چه آوردی تو ما را ارمغان
حق تعالی خلق را کوید به حشر	ارمغان کو از برای روز نشر
بین چه آوردید دست آویز را	ارمغانی روز رستاخیز را
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ارمغان بهر ملاقاتش بیر
اندکی جنبش بکن، همچون جنین	تا بخت شدت حواس نور بین
گفت یوسف بین بیاور ارمغان	اوز شرم این تقاضا ز دلفغان
گفت من چند ارمغان جستم تورا	ارمغانی در نظر نامد مرا
جبه ای را جانب کان چون برم	قطره ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم	کر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کا ندرین انبار نیست	غیر حسن تو که آن رایا نیست
لایق آن دیدم که من آینه ای	پیش تو آرم چون نور سینه ای
تا بسینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آورد مت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی بر کر تو ابله نیستی
نیستی و نقص هر جایی که حاست	آینه خوبی جمله پیشه هاست
خواه اسگته بند آنجا رود	کا ندر آنجا پای اسگته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار	آن حال صنعت طب آشکار

و آن حنارت آینه غزو جلال	نقصها آینه وصف کمال
ز آنکه با سر که پدیدست انگبین	ز آنکه ضد را ضد کند پیدایقتین
اندر استحال خود دوا به تاخت	هر که نقص خویش را دید و شناخت
کو گمانی می برد خود را کمال	ز آن نمی پرد به سوی ذوالجلال
تا ز تو این معجزی بیرون شود	از دل و از دیده ات بس خون رود
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	علت ابلیس انا خیری بدست
رو به جراحی سپار این ریش را	کی ترا شتیغ دشت خویش را
تا نبیند قحج ریش خویش کس	بر سر هر ریش جمع آمد مکس
ریش تو آن ظلمت احوال تو	آن مکس اندیشه ها و آن مال تو
آن زمان ساکن شود در دو نفیر	ورند مرهم بر آن ریش تو پیر
پر تو مرهم بر آنجا تا فست	تا که پنداری که صحت یافتست
و آن ز پر تو دان بدان از اصل خویش	بین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش

کاتب وحی

پیش از عثمان کی نسخ بود	کوبه نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را واثقی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافقی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضل
کانچه می گوید رسول مستیر	مر مراست آن حقیقت در ضمیر
پرتواندیشه اش ز دبر رسول	قمر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نسائی برآمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای کبر عنود	چون یه گشتی اگر نور از تو بود
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست
گرچه در خود خانه نوری یافت	آن ز همسایه منور تافت
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خود بینی مکن
گر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فرو پروبال
پرتو روست نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش
آشنخا نکه پرتو جان برتست	پرتو ابدال بر جان نست

عیادت رفتن کر

آن کرمی را گفت افزون مایه ای	که تورار بنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که با کوش کران	من چه دریا بم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بنیم کان لبش بختان شود	من قیاسی کیرم آن راهم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بنجواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شمرتی یا ماش با
من بگویم صحره نوشت کیست آن	از طیبیان پیش تو کوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمود ستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکر ست او مکر با باد ست	کر قیاسی کرد و آن کر آمد ست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست	ماندا نستیم کوکان جفاست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه به جا آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور و خود را سوختست
از برای چاره این خوفا	آمد اندر هر نمازی اهدا
کین نمازم را میامیزای خدا	بانماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بگرد آن کرگزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواهی قیاس حس دون	اندر آن وحی که هست از حد فزون
گوش حس توبه حرف ارد در خورست	دان که گوش غیب گیر تو کرست
اول آن کس کین قیاسکما نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست	من ز نار و او ز خاک اکر درست
اصطلاحاتیت مرابدا را	که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلهما از تو خست	کر به پندار اصابت گشته مست
خلق اطمانند جز مست خدا	نیست بالغ جز رسیده از هوا
جنگ خلقان، همچو جنگ کو دکان	جمله بی معنی و بی مغز و همان
و هم و فکر و حس و ادراک شما	همچو فی دان مرکب کو دوک حلا
علمهای ابل دل حالشان	علمهای ابل تن احوالشان
علم چون بردل زندیاری شود	علم چون بر تن زندیاری شود
علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نباید، همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخشندت خوشی

تا شوی راکب، تو بر رهوار علم	هین کش بهر هوا آن بار علم
بعد از آن افتد تو را از دوش بار	تا که بر رهوار علم آبی سوار
یا ز کاف و لام گل گل چیده ای	بیچ نامی بی حقیقت دیده ای
مهر به بالادان نه اندر آب جو	اسم خواندی رومی را بجو
در ریاضت آینه بی رنگ شو	همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
تا بسینی ذات پاک صاف خود	خویش را صافی کن از اوصاف خود
بی کتاب و بی معید و اوستا	بمی اندر دل علوم انبیا
کو بود هم کوهر و هم همتم	گفت پیغمبر که هست از اتمتم

صور تکرری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما تماش تر	رومیان گفتند ما را کروفر
گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شما کیست در دعوی کزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
چینیان صدر رنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستمد
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را جز دفع ز رنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند	همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صدر رنگی به بی رنگی رسید	رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیت
هر چه اندر ابر ضوینی و تاب	آن را خردان و ماه و آفتاب
چینیان چون از غل فارغ شدند	از پی شادی و هلهما می زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها	می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	ز دبرین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر	بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها	پاک از آرزو حرص و بخل و کینه ها
آن صفای آینه و صف دلست	صورت بی متها را قابلست
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه به عرش و کرسی و نی در سمک
ز آنکه محدود دست و محدود دست آن	آینه دل را نباشد حد بدان

هر دمى بيند خوبى بى دنگ	اهل صيقل رسته اند از بوى و رنگ
رايت عين اليقين افراشتند	نقش و قشر علم را بگذاشتند
نخرو و بحر آشنايى يافتند	رفت فكر و روشنايى يافتند
مى كنند اين قوم بروى ريش خند	مرگ كين جمله از دور و حشند
بر صدف آيد ضرر نه بر گهر	كس نيايد بر دل ايشان فخر
ليك محو فقر را برداشتند	گرچه نخوفته را بگذاشتند
لوح دلشان را پذيرايافتست	تا نقش هشت جنت تاقتست

مستم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه خویشان	در میان بندگانش خوارتن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و کران
گفت لقمان سیدایش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله مان را ای کریم	سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرائی کلان	تو سواره ما پیاده می دوان
آنگه مان بگر تو بد کردار را	صنعمای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می راندشان در دشتها	می دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از غنا	آب می آورد زیشان میوه ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو دانند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

آتش افتادن در شهر

آتش افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می خورد او حجر
نیم شهر از شعله آتش گرفت	آب می ترسید از آن و می گشت
مشکهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی	می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاشش مای نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله ای از آتش ظلم شامت
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بغل بگذارید اگر آل نیند
خلق گفتندش که در بگشوده ایم	ما سخی و اهل قوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
اهل دین را باز دان از اهل کین	هم نشین حق بجو با و نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کاخه ندارد که او خود کار کرد

خبر کشتن امیرالمومنین

من چنان مردم که بر خونی خویش	نوش لطف من نشد در قهرش
گفت پنهان به گوش چاکرم	کو بر روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست	که حلاکم عاقبت بردست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا	تا نیاید از من این مکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز توست	باقصا من چون تو انم حیل جست
او همی افتد به پیشم کای کریم	مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نه آید بر من این انجام بد	تا نوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم	زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بعضی نیست در جانم ز تو	زانکه این را من نمی دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق	چون زخم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست	گفت هم از حق و آن سرخصیت
اندرین شهر حوادث میراوست	در ممالک ممالک تدبیراوست
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام حکم عجز خود بدان

آدم و ابليس

روزى آدم بر بليسى كوشتى ست	از حثارت و ز زيافت بگريست
خوش بينى كرد و آمد خود گزين	خنده زد بر كار ابليس لعين
بانگ بر زد غيرت حق كاي صفى	تونمى داني ز اسرار خفى
پرده صد آدم آن دم بردرد	صد بليس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه كردم زين نظر	اين چنين كستخ ننديشم دگر
تلخ تر از فرقت تو بچ نيست	بى پناست غير چا پچ نيست
زانكه جان چون واصل جانان بود	تا ابد با خوش كورست و كبود
چون توندى راه جان خود برده گير	جان كه بى تو زنده باشد مرده گير
گر تو طعنه مى زنى بر بندگان	مر تو را آن مى رسد اى كامران
ما همه نفسى و نفسى مى زينم	گر نخواهى ما همه آهر نيم
تو عصاكش هر كه را كه زندگيست	بى عصا و بى عصاكش كور چيست
غير تو هر چه خوشست و ناخوشست	آدمى سوزست و عين آتشت

شمسیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص عل	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزای پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو ز بر رخ که روی ماه	سجده آر دپیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارزین عل	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیر افراشتی	از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدستی سست در انکار من
آن چه دیدی که چنین خشت نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر ربانیتی	در مروت خود که داند کیتی؟
ای علی که جمله عقل و دیده ای	شده ای واکو از آنچه دیده ای
تیغ حلت جان مارا چاک کرد	آب علمت خاک مارا پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می فشانی نور چون مبه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زود تر آرد به راه
گفت من تیغ از پی حق می زنم	بنده حتم نه مامور تنم
شیر حتم نیستم شیر هوا	فعل من بردین من باشد کوا
رخت خود را من ز ره برداشتم	غیر حق را من عدم انکاشتم
که نیم کوهیم ز حلم و صبر و داد	کوه را کی در یابد تند باد

تیغ را دیدم نهان کردن سزا	چون در آمد علقی اندر غزا
تف زدی و تحفه دادم مرتورا	اندر آ من در کشادم مرتورا
پیش پای چپ چه سان سرمی نهم	مرجنا کر را چنینمای دهم
کنها و ملکهای جاودان	پس وفا کر را چه بخشم تو بدان
که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
نفس جنید و تبه شد نخی من	چون خدا نداشتی در روی من
شرکت اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا
در دل او تا که ز ناری برید	کبر این بشید و نوری شدید
من تورانوعی دگر پنداشتم	گفت من تخم جفای کاشتم
مرتور دیدم سرافراز من	عرضه کن بر من شهادت را که من
واخرید از تیغ و چندین حلق را	او به تیغ حلم چندین حلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر	تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
صبر کن والله اعلم بالصواب	صبر آرد آرزو را نه شتاب